

# جزیره

داستان‌های دهه ۶۰ و ۷۰ میلادی

آلیستر مک‌لاود

ترجمه پیمان طهرانیان



انتشر بی‌دگل

Bidgol Publishing co.

*Island: The Collected Stories*

Alistair MacLeod

Emblem Editions and  
McClelland & Stewart Ltd., 2001.

## جزیره

داستان‌های دهه ۶۰ و ۷۰ میلادی

آلیستر مک‌لاد

ترجمه پژمان طهرانیان

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: شیرین افخمی

تنظیم صفحات: مرجان نصرتی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش نصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ دوم، ۱۳۹۸، تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۰-۰۵-۶۴۰۱-۶۲۲-۹۷۸

انتشر بیگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

[bidgolpublishing.com](http://bidgolpublishing.com)

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

هدف از راه‌اندازی مجموعهٔ ادبیات داستانی نشریدگل آن بوده که با بهره‌جستن از تجارب گذشتهٔ این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، در کنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خوانندهٔ فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین ترتیب، امید آن داریم که خوانندهٔ فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

## فهرست

۱۱	پیشگفتار داستان‌ها:
۱۵	قایق
۵۳	تاریکی بیکران
۱۰۳	هدیهٔ گران‌بهای خاکستری
۱۳۳	بازگشت
۱۶۳	در پاییز
۱۹۳	هدیهٔ گمشدهٔ نمکین خون
۲۳۱	راهی به دماغهٔ زنکین
۲۸۹	رخت بر بستن تابستان
۳۳۵	هر چیزی فصلی دارد
	گفت‌وگوی فصلنامهٔ نقد و بررسی
۳۴۹	کتاب اسکاتلند با آلیستر مک‌لاود
۳۶۹	پی‌نوشت‌ها
۳۷۳	فهرست نام‌ها
۳۸۳	جدول مطابقت ماه‌های میلادی با ماه‌های شمسی

## پیشگفتار

آلیستر مک لود در سال ۱۹۳۶ در بتلفورد شمالی واقع در ایالت ساسکچوان کانادا به دنیا آمد و در جزیره کیپ برتون (جایی که بیشتر داستان هایش در آن می‌گذرد) واقع در ایالت نووا اسکوشا بزرگ شد، ایالتی که نیاکان اسکاتلندی اش قرن‌ها پیش آنجا ساکن شدند، نیاکانی که بر بسیاری از آثار این نویسنده تأثیر گذاشته‌اند.

مک لود، برای تأمین هزینه تحصیلاتش، هیزم‌شکنی و معدن‌کاری و ماهیگیری کرده، مشاغلی که در داستان‌های کوتاهش به آنها پرداخته است، داستان‌هایی تکان‌دهنده، با غنای عاطفی و زبانی، و به گفته مایکل آنداتی (نویسنده رمان بیمار انگلیسی)، هم بومی و هم جهانی و به تعبیر مجله تایم، شخصی وجست‌وجوگرانه، که بیشتر در فضاهای کارگری می‌گذرند و شخصیت‌هایشان غالباً ماهیگیران و معدن‌کاران‌اند و درون‌مایه اصلی‌شان خانواده و ارتباط بین نسل‌هاست.

او بین سال‌های ۱۹۵۷ تا ۱۹۶۰ در دانشگاه‌های سنت فرانسیس اگریویرو نیوبرانزویک درس خواند، در رشته علوم انسانی و تعلیم و تربیت لیسانس گرفت و در دانشگاه نوتردام در امریکا دکترا. در دانشگاه‌های ایندیانا و وینزر هم ادبیات قرن نوزدهم بریتانیا را تدریس می‌کرد و همین‌طور نویسنده‌گی خلاق. مک‌لاود با دو مجموعه داستان‌ش هدیه گمشده نمکین خون<sup>۱</sup> (۱۹۷۶) و همچنان که پرندگان خورشید را با خود می‌آورند و داستان‌های دیگر<sup>۲</sup> (۱۹۸۶) به شهرت رسید. این دو مجموعه داستان (به همراه چند داستان دیگر) بعدها در قالب کتاب یک جلدی جزیره (۲۰۰۰) منتشر شد که کتاب حاضر ترجمه نه داستان ابتدایی آن است. عنوان تنها رمان نویسنده *No Great Mischief* (منتشر شده به فارسی با عنوان غم‌های کوچک، ترجمه محمد جوادی، تهران، کتاب‌سرای تندیس، ۱۳۹۴) است که جایزه ادبی بین‌المللی دوبلین<sup>۳</sup> را در سال ۲۰۰۱ و بسیاری جوایز دیگر را از آن خود کرد. هرچند مک‌لاود کمتر از بیست داستان کوتاه و یک رمان منتشر کرده است، آثارش در زمره بهترین آثار ادبی کشورش قلمداد می‌شود.

مک‌لاود در سال‌های پایانی عمرش، پس از انتشار تنها رمان و مجموعه یک جلدی داستان‌های کوتاهش، مشهورتر و محبوب‌تر شد (به ادعای خودش، تا هشت سال پیش از مرگش، آثارش به هفده زبان ترجمه شده‌اند). او جوایز و

## پیشگفتار

نشان‌های افتخارزیادی در امریکای شمالی و اروپا کسب کرده است، از جمله جایزه معتبر پِن / مالامودا را در سال ۲۰۰۹ به همراه خانم ایمی همپل امریکایی، جایزه‌ای که در سال‌های قبل‌تر نویسندگان سرشناسی همچون جان آبدایک و آلیس مونرو و جوئیس کارول اوتس آن را گرفته بودند و در سال ۲۰۱۷ هم نصیب جو مپا لاهیری شد.

مک‌لاود در سال ۲۰۱۴ در وینز، واقع در ایالت اُنتاریوی کانادا، بر اثر عوارض ناشی از سکته مغزی از دنیا رفت.



## قایق

(۱۹۶۸)

حتی هنوز هم مواقعی هست که ساعت چهار صبح با این ترسِ شدید بیدار می‌شوم که خواب مانده‌ام، مواقعی که خیال می‌کنم پدرم در اتاقِ پایینِ پله‌های فرورفته در تاریکی منتظرم است یا مردهایی که به ساحل می‌روند به پنجره‌ام سنگ‌ریزه پرتاب می‌کنند و توی دست‌هایشان‌ها می‌کنند و بی‌صبرانه پاهایشان را گرومپ‌گرومپ روی زمینِ سفتِ یخ‌زده می‌کوبند. مواقعی هست که من، بیرون آمده‌ونیا آمده از تخت، کورمال‌کورمال دنبال جورابم و من‌ومن‌کنان دنبال کلمات می‌گردم و بعد متوجه می‌شوم که به طرز مسخره‌ای تنها هستم، که هیچ‌کس پای پله‌ها منتظرم نیست و هیچ قایقی بی‌تاب کنار اسکله در آب‌ها شناور نیست.

در چنین مواقعی، فقط لاشه‌های خاکستری در زیرسیگاری لبریزکنار تختم به خاموشیِ آخرین اخگر شهادت می‌دهند و، در سکوت، لِه شدنِ آخرین هم‌نوعشان را انتظار می‌کشند. و



## قایق

پس از آن من، از ترسِ تنها ماندن با مرگ، فوراً لباس می پوشم، با صدای بلند گلو صاف می کنم، هردو شیرآب دست شویی را باز می کنم و بیهوده شلپ شلپ راه می اندازم و بعد بیرون می روم و حدود یک و نیم کیلومتر را تا رستوران شبانه روزی پیاده طی می کنم.

زمستان‌ها، برای راه‌پیمایی خیلی سرد است و اغلب وقتی می رسم چشم‌هایم پُراشک‌اند. پیش‌خدمت معمولاً محضِ همدردی کمی خودش را می لرزاند و می گوید: «حتماً بیرون خیلی سرده، پسر، تو چشمت اشک جمع شده.» می گویم: «بله. واقعاً سرده. خیلی سرده.»

و بعد، هر سه چهار نفرِ ما، که همیشه این جور مواقع در این جور جاها هستیم، همدلانه دربارهٔ چیزهای کسالت‌بار گپ می‌زنیم تا وقتی که سپیده‌دم از راه می‌رسد بدون اینکه خودش رغبتی به آمدن داشته باشد. بعد، من قهوه‌ام را سرمی‌کشم، که همیشه تلخ است، و با عجلهٔ زیاد از آنجا می‌روم چون دیگر باید نگرانِ دیررسیدن باشم و نگرانِ اینکه آیا پیراهن تمیز دارم و اینکه آیا ماشینم روشن می‌شود و نگرانِ همهٔ آن چیزهای بی‌شماری که آدم وقتی در دانشگاهی بزرگ در می‌دوست<sup>۵</sup> درس می‌دهد باید نگران‌شان باشد؛ و همان موقع می‌دانم که آن روز هم مثل همهٔ روزهای ده سال اخیر خواهد گذشت، چون به واقع آن نداها و صداها و شکل‌ها و آن قایق

## قایق

در تاریک روشنای سپیده دم آنجا نبوده‌اند و من برای اثباتش همه جور واقعیتِ تسلی بخشی را در اختیار دارم. فقط سایه‌ها هستند و پژواک‌ها، حیوان‌هایی که دست‌های یک کودک با نور چراغ روی دیوار درست می‌کند و صداهایی از بشکه ذخیره آب باران؛ برش‌هایی از فیلم قدیمی سیاه‌وسفیدی که سال‌ها پیش ساخته شده است.

اولین بار به همان شکل و تقریباً در همان زمانی از وجود قایق آگاه شدم که به وجود آدم‌هایی پی بردم که از قایق امرار معاش می‌کردند. دورترین خاطره‌ای که از پدرم دارم تصویری است از چکمه‌های لاستیکی گول‌آسایش برکف اتاق و بعد بالا رفتن ناگهانی‌ام و چسبیدن صورتم به ته ریش زبرگونه‌اش؛ و اینکه گونه‌اش طعم نمک می‌داد و خودش، از قرمزی کف چکمه‌های لاستیکی‌اش تا سفیدی موهای ژولیده پُریشتش، بوی نمک می‌داد.

اولین بار وقتی خیلی کوچک بودم سوار قایقم کرد. از خانه تا بارانداز، یک کیلومتری را روی دوشش سوار بودم و یادم می‌آید صدای شلنگ تخته انداختن‌هایش را با آن چکمه‌های لاستیکی در ساحل شنی، ملودی ترانه کوتاه مبتدلی را که می‌خواند و رایحه نمک را.

کف قایق هم همان رایحه پیچیده بود و به همین خاطر من تغییری حس نکردم. در لنگرگاه، چرخ زديم و برگشتيم.

## قایق

پدرم قایق را به طنابِ مهارش گره زد، پاشنه قایق را محکم به لنگرش بست و من را تا بالای سرش بلند کرد تا پایم به زمینِ سفتِ بارانداز برسد. بعد، خودش از نردبان آهنی کوچکی بالا آمد که به انتهای بارانداز می‌رسید، دوباره من را روی دوشش گذاشت و باز شلنگ تخته‌اندازان به راه افتاد.

به خانه که برگشتیم، سراین گشت و گذارِ زودتر از موعدم هیاهو به راه انداختند و سؤال پیچم کردند: «قایق چه طور بود؟» «توی قایق که بودی ترسیدی؟» «توی قایق که بودی، گریه کردی؟» و در همه سؤال‌هایشان کلمه «قایق» را تکرار می‌کردند و من فهمیدم که حتماً قایق برای همه خیلی مهم است.

دورترین خاطره‌ای که از مادرم دارم تنها بودن با او در صبح‌هایی است که پدر برای قایق‌سواری بیرون می‌رفت. مادرم انگار همیشه در حال رفو کردن لباس‌هایی بود که «توی قایق پاره شده‌اند» و در حال آماده کردن غذاهایی که «قرار است توی قایق خورده شوند»؛ یا که داشت از پشت پنجره آشپزخانه مان که روبه دریا باز می‌شد دنبال «قایق» می‌گشت. پدرم که حوالی ظهر برمی‌گشت، مادرم می‌پرسید: «خب، امروز تو قایق اوضاع چه طور بود؟» اولین سؤالی که یادم می‌آید به زبان آوردم همین بود: «خب، امروز تو قایق اوضاع چه طور بود؟» «خب، امروز تو قایق اوضاع چه طور بود؟»

## قایق

قایقِ زندگی ما در بندر هاوکسپری ثبت شده بود. از آن قایق‌هایی بود که اهالی نووا اسکوشا به آن قایقِ جزیرهٔ کیپ می‌گفتند و برای ماهیگیرهای تازه‌کاری طراحی شده بود که نزدیک ساحل ماهیگیری می‌کردند و بهار دنبالِ خرچنگ‌های دریایی بودند و تابستان دنبالِ ماهی خال خالی و بعد دنبالِ روغن ماهی ساده و روغن ماهی کوچکِ خال دار و روغن ماهی هیک. حدود ده متر درازایش بود و حدود سه متر پهنایش و با موتور و وانتِ شورولت کار می‌کرد. کلاچ مخصوص داشت و دنده عقب با سرعتِ بالا؛ و رنگ سبز روشن خورده بود و نامِ جِنی لَین روی سینه‌اش با حروف سیاه شابلون شده بود و روی پاشنه‌اش هم در قابی مستطیلی شکل با رنگ نوشته شده بود. جِنی لَین نام دوشیزگیِ مادرم بود و قایق به اسمِ مادر نام‌گذاری شده بود، که حلقه‌ای دیگر بود از زنجیرهٔ سنت‌ها. اغلبِ قایق‌هایی که در آن بارانداز لنگر می‌انداختند نامِ یکی از زن‌های خانوادهٔ مالک قایق را بر خود داشتند.